

خر جعفر و فامیل‌هایی که ناگهان پیدا شدند

صبح هنوز کامل بیدار نشده بود که خبر، آرام و بی‌صدا از گوشه‌ای راه افتاد و مثل موجی بی‌قرار در کوچه‌ها پیچید: «خر جعفر مرده...» جمله‌ای ساده، اما همین سادگی کافی بود تا چیزی در شهر تکان بخورد؛ یکی شنید و راه افتاد، یکی دید که دیگری می‌رود و او هم رفت، یکی هم اصلاً نفهمید چرا، فقط حس کرد اگر نرود، از جمع جا می‌ماند، و در همین رفتن‌های بی‌دلیل، سیلی شکل گرفت که دیگر به خود خبر ربطی نداشت، به آدم‌ها ربط داشت.

در خانه‌ی جعفر هنوز نیمه‌باز بود که اولین‌ها رسیدند، با چهره‌هایی که میان اندوه و نمایش معلق بود، با صداهایی که تمرین کرده بودند چطور تسلیم بگویند، و جعفر که هنوز در سکوت یک اتفاق ساده ایستاده بود، ناگهان دید که حیاطش پر می‌شود، بعد کوچه، بعد حتی آدم‌هایی که هیچ‌وقت آن اطراف دیده نمی‌شدند، یکی جلو آمد و گفت «خیلی حیوان خوبی بود»، یکی آه کشید «از اول معلوم بود خاصه»، یکی دیگر که حتی نمی‌دانست خر چه شکلی است، سر تکان داد، انگار سال‌ها با او زندگی کرده است.

و همین‌جا بود که خر جعفر آرام‌آرام تغییر کرد؛ دیگر آن خر ساده‌ی دیروز نبود، تبدیل شد به چیزی بزرگ‌تر، مهم‌تر، پرمعناتر، یکی از وفاداری‌اش گفت، یکی از مظلومیتش، یکی حتی تحلیل کرد که «این اتفاق ساده نیست»، و هر چه جمعیت بیشتر می‌شد، داستان هم سنگین‌تر می‌شد، انگار همه آمده بودند چیزی اضافه کنند، نه این‌که چیزی بفهمند.

جعفر نگاه می‌کرد، از این چهره به آن چهره، از این صدا به آن صدا، و در ذهنش فقط یک سؤال می‌چرخید: «این‌ها کی‌ان؟ از کجا اومدن؟» و وقتی دیگر نتوانست این تعجب را نگه دارد، جلو آمد، دستش را بالا برد و گفت: «ببخشید... من واقعاً نمی‌دونستم خر من این همه فامیل داره.»

یک لحظه سکوت افتاد، کوتاه اما سنگین، مثل لحظه‌ای که آینه‌ای ناگهان جلوی جمع گرفته شود، بعضی‌ها لبخند زدند، بعضی‌ها اخم کردند، اما بیشترشان اصلاً نفهمیدند، چون برای فهمیدن نیامده بودند، برای بودن آمده بودند، برای این‌که در جمع حل شوند.

و جمعیت همان‌طور که آمده بود، همان‌طور هم ماند، یکی چیزی اضافه کرد، یکی حرف دیگری را تکرار کرد، یکی خبر را به نفر بعدی رساند، و در این رفت‌وآمد بی‌وقفه، مرز میان واقعیت و روایت آرام‌آرام از بین رفت، تا جایی که اگر کسی از بیرون وارد می‌شد، فکر می‌کرد حادثه‌ای بزرگ رخ داده، نه مرگ یک خر.

جعفر گوشه‌ای نشست، نگاهش را دوخت به جایی که خرش دیروز آنجا ایستاده بود، نه اسطوره بود، نه موضوع تحلیل، فقط یک خر بود، و زیر لب گفت: «عجب... تا دیروز کسی سراغش رو نمی‌گرفت...»

امروز همه فامیلشن...» بعد مکث کرد، انگار چیزی را تازه فهمیده باشد، و آرام گفت: «شاید این‌ها فامیل
خر نیستن... فامیلِ خبرن...»

و حقیقت همین‌جاست؛ جایی که خبر، وقتی راه می‌افتد، برای خودش نسبت می‌سازد، آدم‌ها را به هم وصل
می‌کند، جمع می‌کند، بزرگ می‌شود، صدا پیدا می‌کند، و آدم‌ها - بی‌آن‌که دقیق بدانند چرا - در آن حل
می‌شوند، می‌آیند، می‌مانند، حرف می‌زنند، تأیید می‌کنند، و ناگهان جمعیتی شکل می‌گیرد که بیشتر از آن‌که
از دلِ فهم آمده باشد، از دلِ هیجان آمده است.

و این، فقط یک داستان نیست؛ سرنوشت انسان‌هایی است که در ناآگاهی زندگی می‌کنند، در همان فضا رشد
می‌کنند و در نهایت همان‌جا هم از میان می‌روند. مسیری که طی می‌شود، مسیر دانستن نیست، مسیر نادانی
است. انسانی که بدون فکر، بدون تأمل و بدون اتکا به خرد، فقط دنبال‌رو باشد، نه می‌تواند خودش را تغییر
دهد، نه می‌تواند جامعه‌ای را دگرگون کند، و نه هرگز می‌تواند برای دیگری الگویی باشد.

نتیجه‌گیری:

انسان نادان، تاریخ را نمی‌شناسد؛ انسان نادان، توان تحلیل ندارد؛ انسان نادان، حتی خیرخواه را از بدخواه
تمیز نمی‌دهد؛ و در نهایت، انسان نادان، نگاه جمعی ندارد.

چنین انسانی، هر جا موجی شکل بگیرد، همان‌جا خواهد بود، بی‌آن‌که بداند چرا آمده، و بی‌آن‌که بداند به کجا
خواهد رفت.

مهدی روسفید - برلن
28.04.2026